



تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - آزاد افغانستان " (۱۹ / اگست / ۲۰۱۲)

بخش دهم | قسمت (۳)

آنچه در جلد دوم (بخش دهم) هست :

■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■

- ۱- تدارکات مقدماتی برای چه ؟.
 - ۲- نگاهی مختصر به یک شب اعدام در گذشته یا (بازخوانی یک کشتار دسته جمعی).
 - ۳- اوضاع سلول ما در روز (۲ قوس ۱۳۶۲).
 - ۴- محکوم به مرگ ، گفت : " هوای تازه گرفتم همین آسمان بسیار زیاد خوشم آمد "
 - ۵- انتظار بیپرده ، به خاطر تفریح و تماشای تلویزیون.
-
- ۶- تمام زندانیان در سلول خود منتظر مرگ بودند
 - ۷- « آدم نماها » شعری از پ . (رتبیل) .
 - ۷- نمای از بیرون کشیدن محکومین به مرگ ، از دهلیز ما.
 - ۸- نگاه اجمالی به روایت داکتر روستار تره کی از کشتار دسته جمعی.
-
- ۹- ستیز استواری و غرور ، با سستی و سرافگندگی در هنگام مرگ .
 - ۱۰- وضع دوتن اعدامی در سلول مقابل چایخانه بر روایت رفیق رحمانی.
 - ۱۱- مروری گذرا بر دید یکتن از جنایتکاران (خلقی) بر اعدام حقارتبار یک جنایتکار (پرچی).
 - ۱۲- پایان زندگی خفتبار یک وطن فروش.
 - ۱۳- « دوره زمانه » سروده ای از (پ . رتبیل).
 - ۱۳- اشاره به نکاتی چند درباره کشتار دسته جمعی (۳۷۳ تن زندانی) در شب ۲ قوس ۱۳۶۲ خورشیدی.

۹- ستیز استواری و غرور ، با سستی و سرافگندگی در هنگام مرگ :

در سلول مقابل ما زنده یاد عارف مصور عضو (ساما) زندانی بود . از آن اتاق هم یک یا دو اعدامی را با خود بردند . سلول پهلوی ما را باز کردند و محکوم به مرگ را با خود بردند . در نوبت بعدی در برابر اتاق مقابل ما توقف کردند و دو یا سه تن اعدامی را بیرون کشیده با خود بردند .

ما همگی صدای پای مرگ را بر روی پله های زینه منزل سوم شنیدیم . این صدا با شتابی هر چه تمامتر آخرین لحظه های زندگی محکوم به مرگ را به گور گذشتگان می سپرد . به گمانم در جوپه دهم و یا یازدهم ، چکمه های روسی ، پاهای مزدوران را به سرعت به طرف اتاق ما کشاند . معلوم نبود کدام زندانی را از میان ما بیرون خواهند برد . صدای برخورد چکمه های روسی جلادان که از ترس انتقام مردم ، رنگ از صورتشان پریده بود ، بلند و بلندتر شده رفت . عقربه های ساعت حدود ۹ و ۱۵ دقیقه شب را نشان می داد ، که جلادان در برابر دروازه سلول ما توقف کردند .

« روز امتحان فرا رسیده بود . معلم زمان لحظه های تاریخ ساز جنگ آزادی بخش کشور، بسیار بسیار سختگیر و نهایت بی رحم بود . وقت درنگ و فکرکردن برای مبارز به زنجیر کشیده را که در ظرف کمتر از چند ثانیه می باید از جایش بلند می شد ؛ نمی داد . یا ترسی که موجب سرافگندگی اش می شد ، بر وی مستولی می گردید و یا شجاعت ، که به سویس می شتافت و تاج پر افتخار مردمی بر سرش می نهاد . یکی را در یک مژه برهم زدن می باید برلوحه سنگ تاریخ مبارزاتی اش ، حک می کرد . تمام اعدامی ها [منهای مکتبی های احزاب و تنظیم های اسلامی که از قرار گرفتن در چنین حالت به شدت می ترسیدند و می لرزیدند و بعضاً ... ؛ مثل "غوث سیاه پوش ... " از حزب اسلامی گلبدین خاین که چون عیاران سیاه می پوشید و با تبخترگام بر می داشت ...] در اثباتی که دروازه سلول برای بلعیدن شان دهان باز می کرد ، برهیولای هول وهراس و وحشت مستولی بر جسم و جانشان - در یک لحظه - غلبه می کردند و با چستی و چابکی یک جنگجوی دلیر ، از جایشان بلند می شدند و با یک یک همزنجیران شان وداع می کردند . در حالیکه به رقص عضلات درقاب صورت زرد شده جلادان می نگریستند ، با گام های محکم واستوار و سرافراخته و بلند ، از اتاق خارج می شدند و به سوی جاودانگی قدم بر می داشتند » [از متن جلد اول خاطرات زندان ک . ت] .

در یکی از وحشتناکترین شب ها (در تاریخ زندان پلچرخی) صدای بیرون کشیدن کلید T مانند ، از دو حلقه دروازه سلول ما ، هول انگیزترین صدایی بود که تا آن لحظه شنیده بودیم . دروازه سلول غرش کنان باز شد . جلاد کهنه کار (غلام علی) که لرزش انگشتان دست چپ اشرا بر روی چوکات آهنی دروازه سلول نمی توانست پنهان نماید ، نگاه سگی اشرا به طرف عبدالله جان ، که چون شیری رو به رویش بالای دو کنده زانو مغرورانه نشسته بود ، به یکبارگی دوخت ، و با آواز لرزان چنین گفت : " عبدالله جان نام تو است؟ " مرد دلیر با غرور و با آواز بلند و عاری از لرزش در جواب جلاد زبون چنین گفت : " آن ! نام من است " مزدور بدون درنگ گفت : " بیا که ترا قومندان صاحب خواسته ! " (این جمله که به هر اعدامی گفته می شد ، مفهوم " برخیز و بیا که باند خلق و پرچم به امر سوسیال امپریالیزم روس می خواهد سرسبزه را از تنت جدا کند " را با خود حمل می کرد) ، عبدالله جان با چستی از جایش بلند شد و با تحکم به مزدور دنی چنین گوشزد کرد :

" بان که با رفیقا خدا حافظی کنم! ". آنگاه به طرف قیوم رفته با او صرفاً بغل کشی و خدا حافظی کرد. بعداً با کاشفی و صباح الدین با همان شکل بغل کشی نمود و در اخیر درحالیکه هردو دستش را باز نموده بود، مرا مخاطب ساخته چنین گفت: " توخی صاحب بیا که با شما هم خدا حافظی کنم". بعد از بغل کشی و رو بوسی، افزود: " توخی صاحب رفقای تانه که دیدی از طرف من بسیار سلام بگو ". بعداً با همان غرور و سر بلند مزدور فرومایه را با صدای بلند و آمیخته با تحکم، مجدداً مخاطب ساخته گفت: " پیش شو که بریم! ". این جمله در فرهنگ ما عجب باری دارد. پسوند این جمله معروف هم اکنون در ذهنم متبادر شد:

" پیش شو که بریم نامرد، کی ره می ترسانی ".

تاریخ، عجب نمایشی را بردوش بازیگران خیزش مردم ما گذاشته بود. دو تن از یک کشور، از یک ولایت، هم زبان و هم فرهنگ، یکی کم سواد، ساده، صادق، فروشنده "کالای مستعمل"، هم نشین مردمان عامی، سرشار از غرور و عزت نفس، وطن دوست و مسلمان صادق؛ دیگری تحصیل یافته، حزبی و رفیق دار، سرشناس، هم نشین و هموند قدرتمندان با "نام و نشان"، مغرور و شوینیست. غرق در پستی و رذالت و بی اعتقاد به آئین انسانی و به خلق ومیهن؛ آن یکی متهم به قتل یک تن؛ و این دیگر، قاتل واقعی صد ها تن از هموطنان و همزبانانش؛ در برابر هیولای خوفناک مرگ چسان تبارز کردند؟ آن یکی برای آزادی کشورش جانسپرد و این دیگری با پستی و پابوسی و جاسوسی زندگی ننگین و حقارتبارش را خرید و از زندان بدارسوسیال امپریالیست اش زنده بدر آمد.

بلی، یک تن از فرزندان دلیر مردم کندهار که قبل از دستگیر شدنش تصمیم داشت حزب منفور و جنایتکار گلبدین را ترک گوید، مانند ده ها هزار زندانی آزادیخواه این مرز و بوم - به پیشگاه مرگ وحشتناکتر از هر وحشتی؛ دلیرانه شتافت.

دروازه سلول که بسته شد، چشمم به جای خالی این هم سلول مغرور، دلیر، صمیمی و مؤدب افتاد. اندوهی به سنگینی کوه بر سرم فرو غلتید. دو هم اتافی دیگرمان، یعنی کاشفی و صباح الدین نیز از اعدام عبدالله جان متأثر شدند. با بیرون کشیدن محکوم به مرگ، خطر به کلی دور نشده بود. معلوم نبود در جویه بعدی حینکه غلام علی جلاد، دروازه سلول ما را باز خواهد کرد، به طرف کدام ما خواهد دید ... غلام علی طی سه سال گذشته، صد ها اعدامی را از سلولش بیرون کشیده بود. و آنقدر در کوره کارش پخته شده بود، به مجردی که دروازه سلول را باز می کرد، بدون آنکه به طرف کدام زندانی دیگر، و یا به سوی سطح سلول، و یا سقف و دیوار سلول نگاه کند، راساً به طرف چشم اعدامی می دید و مخاطب اش می ساخت ... او دیده بود و به خاصیت آزادی خواهان این سرزمین دلیرمردان و دلیر زنان به درستی پی برده بود که هیچکدام شان [منهای مکتبی های اخوان و شمار جنایتکاران قوای ملیشه] در روز های اعدام، خودشان را به گوشه و کنار اتاق و یا تشناب و یا زیر سقف آهن پوش قایم نکردند. سر بلند و استوار، در مرکز دیدش - در درون سلول - چون خنجر درخشان قرار گرفتند. او از دیدن به طرف سایر زندانیان تشنه به خون خودش، به شدت می هراسید. فقط و فقط با نیش نگاه مارگونه اش بر چشم محکوم به نیستی؛ زهر مرگ می ریخت.

یکی دو تن از ما، برحس کنجکاوی خود غلبه نتوانسته، خطر را پذیرا شده، خود را به پشت دروازه سلول رساندیم، تا ببینیم در دهلیز، پاها و چکمه ها بیشتر و یا کمتر شده، زمانی که من از پس آن حلبی حایل کُپ شده به دهلیز نگاه کردم، چکمه یک سرباز درحالت آماده باش را به طرف راست دروازه و چکمه سرباز

دومی را به طرف چپ دروازه سلول خود؛ همچنان در دو جناح دروازه سلولی که رفیق رحمانی، نجیم آزما، غوث سیاه پوش، طاهر اسلمیار و میرزا محمد زندانی بودند؛ مشاهده کردم.

۱۵ دقیقه یا بیشتر از بیرون بردن عبدالله جان از سلول ما نگذشته بود که باز آواز چکمه های جلادان که در پیشاپیش شان غلام علی گام برمیداشت، از نزدیک پنجره آهنی بلند شد و در دهلیز پیچید. در آن لحظه هایی که مرگ با خشم و قهر می غرید، هر کدام با شتاب به جای خود برگشتیم و بر روی چپرکت خود نشستیم. صدای چکش گونه چکمه های سربازان بر سطح رهرو، هر آن نزدیک تر شده می رفت. و ضربان قلب هایمان را تندتر می نمود. قیوم در حالت سستی و ضعف قرار گرفته بود، این جاسوس فکر می کرد لحظه ای بعد باز هم دروازه سلول ما باز خواهد شد، و این بار جلادان بی پاس - بدون توجه به خدمات جاسوسی اش - وی را با خود خواهند برد. هریک ما منتظر باز شدن دروازه اتاق و دوختن نگاه مارگونه جلاد به طرف چشم خود بودیم. در لحظاتی که ما قرار داشتیم، صدای پای مرگ را می شنیدیم که نزدیک و نزدیکتر شده می رفت. هم مرگ و هم زندگی را می دیدیم که ما را در میان گرفته هر یک به طرف خود می کشاند. آنها از برابر سلول ما گذشتند و در برابر سلول آخری مقابل اتاق چایخانه، توقف کردند. از عبور آنان از برابر دروازه سلول، حالت تشنج ذلتبار قیوم اندکی تغییر کرد، همچنان صباح الدین جوان، نفس راحت کشید. بار دیگر، من و کاشفی هر دو از جایمان برخاسته درحالی که به آهستگی و بی صدا تنفس می کردیم و خطر را رفع شده می پنداشتیم، از زیر حلبی پشت شیشه دروازه، دیدیم که سربازان دروازه سلول مقابل چایخانه را باز کردند. شنیدیم که غلام علی، "غوث الدین سیاهپوش" و جوان را مخاطب قرار داد ...

۱۰- وضع دوتن اعدامی در سلول مقابل چایخانه بر روایت رفیق رحمانی:

خواننده گرانقدر! بهتر آن دیدم تا شما، جریان بیرون کشیدن دو زندانی اعدامی را، که هم اتاقی رفیق رحمانی بودند، از زبان قلم این رفیق هنرمند و مبارز بشنوید. به همین سبب مطلب را با وی در میان گذاشتم. رفیق با خوشی و اشتیاق زیاد گفت: "دو سه ساعت بعد آنرا برایتان می فرستم".

اینک بخشی از این نوشته را در زیر، و بخشی دیگر آنرا در صفحه توضیحات باهم یکجا می خوانیم:

« باز از عقب غبار خاطره ها "کوتاه قلفی" نمبر ... رو به شمال را در منزل سوم سمت شرقی می بینم، مداری های سیاسی روز، چه ترکیب نا متجانسی را در آن اتاق جمع کرده بودند، من عضوی ("ساوو")؛ طاهر (اسلمیار) در ظاهر جمعیتی، نجیم آزما (خلقی)؛ میرزا محمد عضو (جمعیت اسلامی) و غوث الدین عضو (حزب اسلامی حکمتیار) دونفر آخری از جمله اعدامی های بودند که چندی پیش مصاحبه شانرا در تلویزیون دیده و شنیده بودیم، بویژه گپ های بلند بالای غوث الدین آن استخوان کلانی پهلوان اندام، خوب به خاطر من است که ادعا کرده بود به دستور رهبری حزب گلبدین، (آن جانی شناخته شده) دفتر حزبی را که در طبقه دوم تعمیر متصل سینما پامیر که در زیر آن دکان های بنجارگی بود و مشتریان در آن سرای مشغول خرید بودند با دینامنت منفجر ساخت. این انفجار به حدی قدرتمند بود که دکانداران و مشتریان آن سرای را که بی خیال مشغول خرید و فروش کالای مورد ضرورت شان بودند به هوا پرااند اداستان سر بریدن ها، پوست از چهره

قربانی کندن ها - که شناخته نشوند - و انداختن اجساد در چاه ها توسط این رذیل آدمکش ، باشد به جایش] ، او ۲۷ ، یا ۲۸ سال داشت ، همیشه لباس های سیاه خامک دوزی قندهاری می پوشید و به سبک پهلوان ها ، در اتاق ، دهلیز و حویلی زندان گام بر می داشت ، توگویی احتیاط می کرد که زمین زیر پایش فرونشیند ، چهره آن گلبدینی سفاک را که شریک جنایات نابخشودنی رهبرش بود هنوز به یاد دارم ... آن دیگری میرزا محمد برعکس "غوٹ سیاه پوش" کم حرف و بسیارخونسرد بود ، او به روی زمین می خوابید ، زیرا نفر پنجمی دراتاق های چهارنفری سمت شرقی چپرکت نداشت ، در آن شباروز تعداد زیادی اعدامی را به بلاک اول آورده و به اتاق های سمت شرقی و سمت غربی تقسیم نموده بودند (این هم نوع دیگری جنگ روانی با ما بود ، زیرا درمدتی که با ما بودند با آنها آشنا می شدیم ، و وقتی آنها را برای اعدام می بُردند ، دل ما مالمال غم میشد ، و مدت ها نام ، چهره و گپ های شان از ذهن ما محو نمیگردید ، حالا هرکسی که بودند ، مهم این بود که دشمن سوگند خورده رژیم مزدور بودند) .

میرزا پیراهن و تنبان نخودی می پوشید ، زیاد نضوار میکشید ، یک بقچه گگ داشت که اثاث نچندان زیادش را به خود جای داده بود ، او از شیوکی و تقریباً هم سن و سال غوٹ بود ، و اما (طاهر اسلمیار) خادیسست تعبیه شده در حزب جمعیت اسلامی ، او با آن رنگ سرخه ، چشم های سبز کمرنگ ، موهای زردگونه ، اندام استخواندار و شکمک برآمده اش ، بیشتر شبیه مردم آنطرف دریای آمو بود تا اینطرف دریا ، اسلمیار حکایتگر و قصه ساز ماهری بود ، او به اساس وظیفه اش همه را سرگرم میساخت تا مگر حرف و گپی فرا چنگ آورد ، (بدبخت آب در هاون میکوبید) به این معنا که (آزما) حسابش معلوم بود ، آن دو دیگر هم محکوم به اعدام بودند ، و من فهمیده بودم که چه منظور دارد و حدس زده بودم که گژدم است « زندانی ها در دوران تحقیق با تجربه دریافته بودند که گهی عناصر ناباب ، خادی ها به شکل زندانی به اتاق ها فرستاده میشدند ، زندانی ها وقتی به رمز و راز آنها پی می بُردند ، وی [آنان] را گژدم می نامیدند ، و در فرصت مناسب وی را به دیگرها هم معرفی می نمودند « اسلمیار بعد از زندان درحکومت (برهان الدین خان ربانی) و در دوران زمامداری چور و چپاول و راکت جنگی های جهادی مدتی معین وزارت پلان بود ، و اکنون مانند دیگر خادیسست های قلم گُش ، در یکی از وب سایت های مربوط به پرچمی ها اوضاع سیاسی کشور را [گویا] "تحلیل و ارزیابی" مینماید ، حالا شده "پژوهشگر سیاسی" !!! (نجیم آزما) که درکدام بخش وزارت مخابرات رئیس بود آنچه جنایت ، خیانت و وطنفروشی را که هردو جناح به اصطلاح (حزب دموکراتیک !) مرتکب شده بودند بدوش پرچمی ها می انداخت و شباروز دهها بار تفو و لعنت به گور آباء و اجداد اشراف زاده های پرچمی میفرستاد

ذهن از ورای غبار سالها ، آن شب را (شب ۲ قوس ۱۳۶۲) ، آن شب هول انگیز و آدمخوار را برابیم تداعی مینماید ، آنشب به ما اجازه تماشای تلویزیون را ندادند ، اتاق ها همانگونه قفل ماند ، ساعت به گمانم هفت بود که تمام چراغ های محوطه بلاک ، برج های مراقبت و نظام قراول خاموش گردید ، می دانستیم وضع ازچه قرار است ، زیرا ماهیت ضدردمی حزب آدمگشان برای ما روشن بود ،

می دانستیم که کسانی را در دل شب و ظلمت تمام برای اعدام می بردند ، گپ در آن زندان پُت نمی ماند .

آن شب هراس چون موریانه قلب آن دو همسلول را می جوید ، میرزا خاموش بود ، مگر ترس از مردمک چشمانش هویدا بود ، و غوث الدین پهلوان شبیه مگس بند مانده در تار های عنکبوت وحشت ، نا شکبیا در تقلا بود ، او سراسیمه چند بلست جای خالی اتاق را گز و پل میکرد و ترسیده از هر یک سوال مینمود : "چه گپ اس بیادرها؟" ، " خیرت خو اس؟" ، " چرا چراغ هاره گل کدن ؟ " فکر میکنم (آزما) به جوابش گفت : " چیزی نیس نترس ، مثل که بری تلاشی میانید ، اگه کدام قلم ، کاغذ یا سند مهمی داری پُت کو " .

نزدیک به ساعت ۱۰ شب بود که غلام علی پهره دار دهلیز ، اتاق را باز نموده پرسید : غوث الدین کیس ؟ پهلوان باشنیدن نامش مثل دانه اسپند روی آتش به هوا پرید ، غلام علی او را مخاطب ساخته گفت : وارخطا نشو بیادر ، تره ده آمریت سیاسی خاستن ، میری و زود پس میایی ، کدام گپی نیس ، غوث الدین را که از همان اول شب ترس مثل موش وحشت زده ساخته بود ، فریاد زد : " وای خدا ، وای الله ، وای رسول " و وای ، وای میکرد ، او آنقدر دستپاچه شده بود که چپک های خود را نمی یافت ، رنگش مثل گج سفید شده بود ، اگر صد کارد میخورد یک قطره خون از آن هیکل پهلوان نما نمی چکید ، متوجه شدیم لباس اشرا تر نموده وقتی غلام علی او را از اتاق بیرون کشید به یقین فعالین خاد یا اعضای دیگر در دهلیز کمین گرفته بودند تا زندانی محکوم به اعدام را با خود ببرند ، ما ضجه های دلگیر و فریاد های گریه آلود وی را از انتهای دهلیز می شنیدیم که " یا چهاریار " و " الله واکبر " میگفت . تا اینکه آوازش آهسته و آهسته تر شد

حدود یکساعت بعد نوبت میرزا محمد رسید ، او از همان لحظه که غوث را بُردند سرنوشت خود را فهمیده بود ، خونسردانه به تشناب که در داخل اتاق بود ، رفت تا رسم شهید شدن را بجا نماید ، غسل کرد ، لباس پاک پوشید ، به چشمان هراس آلودش سرمه کشید و به قرائت سوره یاسین پرداخت ، ولی ترس از مرگ قلبش را در چنگال خویش میفشرد ، با وجود اینکه خود را جسور و خونسرد نشان میداد ، ما میدانستیم که چقدر ترسیده است ، زیرا آب وجودش به کلی خشک شده بود ، به دفعات برای نوشیدن آب به تشناب رفت ، آنجا آب می نوشید و گیلان پُر آب دیگری را هم با خود آورده کنار بسترش می گذاشت ، اما وقتی تشنگی ناشی از وحشت گلپوش را میفشرد گیلان پُر آب کنارش را فراموش کرده با شتاب طرف تشناب میرفت تا رفع تشنگی نماید ، این عمل چندین بار تکرار شد . وی تمرکز افکارش را به کلی از دست داده بود . و ما در یک سکوت زجر دهنده و روان سوز ، با دقت خاصی ناظر بودیم ... ، وقتی سروکله غلام علی پیدا شد تا وی را با خود ببرد ، او بدون سروصدا لب های خشکیده و به هم چسپیده اش را به خاطر خدا حافظی باز نموده با هر کدام دست داده بخشش خواسته ، با تائی چپک هایش را پوشیده به طرف سرنوشت معلوم خود رفت .

در آن شب سیاه که در و دیوار زندان بوی خون میداد ، تا سحر به چشم کسی خواب نیامد ،

میدانستم در اتاق های دیگرهم وضع به همین منوال بود . « [۲۱]

۱۱- مروری گذرا بر دید یکن از جنایتکاران (خلقی)

بر اعدام حقارتبار یک جنایتکار (پرچی) :

و حال توجه خوانندگان را به کتاب یک تن از قاتلین مردم افغانستان ، یعنی عبدالقدوس غوربندی ، تحت عنوان " نگاهی به تاریخ حزب دموکراتیک خلق افغانستان " صفحات ۱۰۴ و ۱۰۵؛ در رابطه با موضوع (احد رهنورد) ، در زیر جلب می نمایم :

« ... یک از زندانیان صاحب امتیاز ، آقای رهنورد منشی کمیته ولایتی و لایت بلخ بود : رهنورد تمام آلات سپورتی بلاک اول را در اختیار خود داشت . و هر زمان که می خواست می توانست از زندان خارج شود و بملاقات دوستان و اولاد های خود برود . اتاق او در داخل زندان شباهت به یک سالون آرایش داشت . ویدیو کست های گوناگون تلویزیون و کست های خواننده های دلخواهش با حسادت زندانیانی که حتی آب شان قطع بود می گشت . اکثرا دیده شده بود که رزاق عریف به امر و دستور رهنورد ، امور بلاک های اول و دوم و شکنجه ها را سازمان می داد . جرم این آقا زاده قتل یک عضو کمیته ولایتی بلخ بنام گوهری بود که در زیر شکنجه رهنورد از بین رفته بود . از قضا که قتل در محضر عام صورت گرفته بود کتمان نمی شد .

گناه مظلوم گوهری این بود که جسارت کرده در مقابل رهنورد حرافی کرده مخالف نظر او واقع شده بود. ولی رهنورد که نظر دوم را قبول نداشت به دستگیری باندش او را بقتل رسانیده و ، قطعه قطعه کرده و به داخل بوجی در صحن حویلی کمیته ولایتی بلخ زیر خاک کرده بود . اما خانواده گوهری که از متنفذین بلخ و کاکایش که شغل تجارت داشت با کارمل شناخت قبلی داشت ، خون او پنهان نماند و جسدش را از زیرخاک کشیدند و با پافشاری مشاورین ظاهراً به زندان پلچرخی فرستادند . چون درکتمان این قتل جنایتکارانه دست اشخاص عالی رتبه و اعضای بوروی سیاسی شامل بود ، میکوشیدند تا رهنورد را راضی و امید وار نگاهدارند تا در جریان تحقیق پرده از راز نهفته جنایتکاران بر ندارد . اما برای اینکه راز به کلی دفن گردد رهنورد را غافل گیر آورده و در پرتگاه پلیگونهای جهنمی پلچرخی زیر خاک کردند. همچنانیکه صد ها انسان با آرزو آمل کشور را در آن کشتارگاه نیست کردند . رهنورد حینیکه شبانگاه چشم بسته به کشتارگاه انتقال داده می شد به شدت فریاد می کشید و میگفت : نامرد ها ! با کشتن من گناهان تان پنهان نمی شود . او مستقیماً نور احمد نور را نام میگرفت و فریاد میکشید که چرا به نجاتش نمی شتابد » .

اگر اجازه داشته باشم که یک حزب سر اقتدار و حاکم در یک کشور را به یک ماشین تشبیه نمایم

خواهم نوشت :

مکانیزم ساختمان هر ماشین ، بر مبنای قواعد انجیری و تخنیکی طوری عیار و تیار شده که در جریان تولید و یا کارکرد به منظور برآورده شدن اهداف دیگر ، هرگاه یک پرزه آن ساییده شود ، و یا بشکند ، و یا به گونه ای از میان برود ، آن ماشین ، دیگر ماشین سالمی نیست . معیوب است . همانگونه که انسان لنگ نمی تواند برای همیشه در جا زند ؛ بناچار (و بنا بر ضرورت) لنگ لنگان طی طریق می کند و کار و بارش را با

همان پای لنگ انجام می دهد. ماشین هم از حرکت باز نمی ماند، دانه و دندانه اش می رود و می چرخد، سرانجام تولید می کند و ... فرد موظف آن ماشین که آنرا زیر نظر دارد، یا آن پوزه معیوب را ترمیم می کند و یا به جایش پوزه جدیدی نصب می نماید. هر قدر آن پوزه مهم و حساس کارآیی بیشتر در تولید داشته باشد، به همان نسبت معیوب بودنش به حرکت نورمال ماشین سکتگی وارد نموده به آن صدمه و خساره وارد می کند. و در نهایت، ماشین از حرکت باز میماند، و تولید متوقف می گردد. به گونه مثال: ماشین ذبح حیوانات که با فشار یک دکمه - که در بخشی از بکس کمپیوتری آن ماشین نصب گردیده - سر هزاران گاو و یا گوسفند را در یک لحظه از بدنشان جدا می نماید. و حالا در چنین ماشینی که میتوان حزب اش نامید و آن حزب "حزب دموکراتیک خلق" می باشد [این تز به نسبت های متفاوت و درجه های مختلف شامل حال تمامی احزاب جنایتکار، غارتگر، مزدور و خاین به مردم و کشور، از جمله "حزب اسلامی گلبدین"؛ "جمعیت اسلامی ربانی - شورای نظاری"؛ "حزب وحدت" و باند سیاف و مجددی و ... شده می تواند] تمام اعضای هر دو فرکسیون (خلق و پرچم)، به مثابه پوزه هایی در تشکل آن ماشین - دولت مزدور - نقش داشتند. بکس حاوی کمپیوتر که سویچ به آن وصل بود، در واقع همان "کمیته مرکزی" و "بیرو سیاسی" و پشتوانه توانمند حفاظتی آن "شورای عالی انقلابی" بود (در مورد "شورای انقلابی"، این نهاد به اصطلاح "مشروعیت" دهنده جنایات شوروی و مزدورانش در افغانستان باید مختصراً اشاره کرد که: ده ها هزار انسان آزادیخواه این مرز و بوم که بر علیه تجاوز شوروی رزمیدند و به زیر شکنجه های غیر قابل باور خادی های شرف باخته کشیده شدند؛ سر انجام تمام اعضای خاین و خود فروخته این "شورا ... " پای حکم اعدام آنان با بی رحمی امضاء نمودند. نه تنها پای این اعدام ها؛ بلکه پای تمام مقاولات و قرار داد هایی اسارتبار و تحمیل شده با شوروی و اقمارش، و فروش میهن صحنه گذاشتند، از همین سبب اعضای وطن فروش و خاین به مردم این "شورا ... " مثل (اعظم سیستانی) و امثالش تا گوش و گلو در خون ده ها هزار آزادیخواه این سر زمین غرق بوده؛ و باید بیشتر به افشاء گری بی رحمانه سایر اعضای آن "شورا ... " پرداخت). در چنین ماشینی (ماشین ذبح انسانهای آزادیخواه) هر چرخ و دنده، هر پوزه و پیچ، هر واشل و موره، هر تسمه و رابر؛ حتا رنگ و روغن؛ همه و همه اجزای درهم تنیده و بهم پیچیده یک جمع متشکل را می ساختند، که چنین جمع متشکل، به مثابه مکانیزم تمام عیار به حرکت افتاده، با تیغ تیز و برنده اش سر ده ها هزار انسان آزادیخواه این سرزمین را در ذبحگاه پلچرخی از تنش جدا کرد. و سر ده ها هزار تن دیگر را در جبهات جنگ به باد هوا داد. و اینکه دیگر چه ها کرد، باشد به جایش.

تیغ این ماشین - چه در دوران حاکمیت خلقی های وحشی، چه در دوران کارمل محیل و وطنفروش و نجیب جلا، سر ده ها هزار انسان مظلوم این سرزمین را از تن شان جدا کرده است. و در بریدن سر انسان؛ هر پوزه و دنده و تسمه و ... و ...، چه حساس و مهم، و چه جنبی و کم اهمیت سهیم بوده اند.

و حال می بینیم که یک تن از همین پوزه های بس مهم و حساس در همچون ماشین آغشته به خون مردم مظلوم ما (غوربندی عضو کمیته مرکزی همین حزب منفور) با بی وجدانی و بیشرمی، یک اجنت روس (گوهری) را "مظلوم" خطاب می نماید و یک وطن فروش و خاین دیگر (احد رهنورد) را "قاتل" و "ظالم" می نامد. برای این وجدان فروخته جنایتکار که خود در همان شب تاریخی (۲ قوس) در "بلاک ۱" و در منزل دوم سمت شرقی، چون سایر رفقای وطن فروش و جنایتکارش؛ (مثل شرعی جوزجانی، فقیر محمد فقیری،

جلیلی و ۱۲۰ پرزه مهم و آلوده به خون ده ها هزار مردم این سر زمین (حضور داشتند ، کشتار دسته جمعی ۳۷۲ تن انسان که به خاطر آزادی مردم و کشورشان بر ضد قوای تجاوزگر سوسیال امپریالیزم شوروی رزمیده بودند ، هیچ گونه اهمیتی نداشت . به همین سبب از چنین فاجعه انسانی که خبر آن قلب صد ها ملیون انسان شریف را در سراسر جهان تکان داد ؛ حتا حرفی هم - در سراسر کتابش - ننوشته است .

همانطوری که پرچی ها و سایر جنایتکاران سیاسی مثل احمد شاه مسعود و شورای نظارش ؛ مثل مزاری محقق و خلیلی و حزب وحدت شان ؛ مثل فهیم و قانونی و عبدالله عبدالله و معلم عطا و یارمحمد وخاد به ارث رسیده شان ؛ مثل رشید دوستم و جنبش ملی اش و ... ؛ همواره کوشیده اند ، تا تاریخ سه دهه پیش را بروفق مرام و منافع و خواسته های ضد مردمی شان تحریف نمایند . خلقی های جنایتکار نیز به چنین کاری مبادرت ورزیده ، نه خواسته اند دست کمی از سایر همگنان خاین شان داشته باشند .

از نظیف الله نهضت خلقی که بگذریم ، رفیق جنایتکارش (غوربندی) ، مثال برجسته چنین تحریف می باشد . وی چگونگی اعدام رهنورد را عامدانه و از روی دشمنی های درون حزبی به غلط بازتاب داده است . حال به اصل واقعیت مسئله در زیر عنوان " ۱۲- ... " توجه کنید :

۱۲- پایان زندگی خفتبار یک وطن فروش :

سر بازان مزدور که ماهیتاً وظیفه جلادان را در زندان اجرا می کردند ، بعد از بیرون کشیدن غوث الدین " سیاه پوش " و میرزا محمد از آن سلول ، طول دهلیز را پیموده پائین رفتند . در عقب آنان شمار زیادی سربازان ، آلات و اسبابی را که در چهار اتاق اولی جابجا کرده بودند ، دوباره با خود بردند ، و پنجره آهنی دهلیز را بستند . مدتی - بیشتر از وقفه ها بین بیرون کشیدن دو اعدامی - هم گذشت ، دیگر از آنها خبری نشد . کار انتقال اعدامی ها که در منزل سوم به پایان رسید ، سربازان شامل این تیم در منزل دوم (همین سمت) رفته کار انتقال محکومین به مرگ را آغاز کردند . در پی آن متوجه سلول های منزل اول همین سمت شدند که (احد رهنورد) و دو رفیق اش در آن جا گویا " مهمان " بودند . بعد از آنکه اعدامی های منزل اول سمت شرقی را برای بند و بست ، به " اتاق کنفرانس ها " بردند ، دروازه سلول "مهمانان" زندان را باز کردند .

بعد از این کشتار دسته جمعی که تعدادی از زندانیان دهلیز ما (به شمول این قلم) را به سمت غربی منزل دوم همین بلاک انتقال دادند ، یک تن از هم سلولی های سابق ما در اتاق رخ به شمال همین دهلیز (**نثار احمد**) که عضو کارکشته ISI پاکستان بود و با اطلاعات زندان در ارتباط نیمه علنی قرار داشت ؛ برخی مطالب را که از زبان مسئولین زندان و اطلاعات می شنید آنرا در بین سلول ، بخصوص با چهار یا پنج تن چپ انقلابی - به شمول این قلم - در میان می گذاشت . **به گفته وی در زیر توجه کنیم :**

« ده همی وقت که قومندان "بلاک ۱" ("شمس الدین ") دروازه اتاق رهنورد را باز کرد ، به اوگفت : "رهنورد صاحب شما را قومندانی خاسته ". رهنورد [که تا آن وقت باور نمی کرد که نوبت خودش هم می رسد و باداران روسی اش ؛ حتا به وی هم که از زمره سر سپرده ترین مزدورانش بوده ، ترحمی نخواهند کرد - ت] ؛ تکان خورد و رنگش از شدت ترس زرد شد . مثل روز ها و ماه

های پیش به شمس الدین امر کرد که : " برو به رفیق عریف بگو که خودش اینجا بیاید ! " . شمس الدین گفت : " بان ای گپ هایته بخی بخی که بریم ، قومندان صاحب عمومی اینجه نمایه، بخی زود شو ! " [رهنورد از جمله حقارتبار شمس الدین پنجشیری - که با خشم زیاد وی را مخاطب ساخته بود - درک کرد که زمان مصرف اش برای تجاوز گران روسی به پایان رسیده ، به مقاومت بی نتیجه پرداخت - ت] او از جایش شور نخورد . سربازها از نا آمدن او به او دگها [به مسئولین امور مربوطه که در " اتاق کنفرانس ها " حضور داشتند - ت] خبر می دادند . شمس الدین و "مدیر صاحب" [مدیر حامد چشم آبی یک تن از سربازان خاد و جلادان مشهور سمت غربی "بلاک ۱" - ت] دست انداختند و دو بازوی او ره محکم گرفتند ، تا به زور او ره از اتاقش به دهلیز ببرند ، رهنورد نمی خواست که برود . چند سرباز دیگر هم او را محاصره کردند و بازور به دستش الچک زدند ، تا دیگر دست اندازی نکنند . وقتی که چند سرباز او را کش کرده از اتاق بیرون کردند ، دو و یا سه دفعه ، با صدای بلند گفت " مرگ بر ببرک کارمل ! " [شعارش را که در فضای دهلیز تکرار می کرد ؛ حتا زندانیان اتاق های رخ به جانب شمال منزل سوم شرقی و غربی نزدیک به اتاق نگهبانان نیز شنیده بودند - ت] . به شمس الدین امر شد که در همین دهلیز در سرش فیر کند . شمس الدین [این مزدور قوای نمبر چهلم روس - ت] در نزدیکی همین پنجره دهلیز منزل یک ، دو مرمی به سر رهنورد فیر کرد [صدای فیر را ماهم که در اتاق آخری منزل سوم شرقی بودیم ، شنیدیم] . رهنورد بر زمین افتید مرده شه بر روی تذکره بردند . نثار احمد در پایان سخنش با خنده اضافه کرد : « صبح همان روز که مره قومندانی پائین خاست دیدم که خون کثیف رهنورد را سرباز ها با آب چایجوش داغ از روی سنگ دهلیز می شویند » .

[نقل زبان گفتاری از نثار احمد پاکستانی به مفهوم) تا مدتی که وی در اتاق ما می بود ، مطلبی را که افشاء می کرد ، بعداً عین همان مطلب را از زبان همکاران مخفی اطلاعات و یا باشی باز محمد خادی و یا برادر خادی اش که او هم زندانی بود ، می شنیدیم ؛] . { تبصره بین قوس مربع ها از این قلم می باشد }
 خلقی ها می گفتند :

« در آن شب (کشتار دسته جمعی) دستگیر پنجشیری ، محمود بریالی و کشتمند ، با سایر مسئولین و منسوبین با صلاحیت پرچی ها و مشاورین روسی در " اتاق کنفرانس ها " حضور داشتند » .

دورهٔ زمانه

(پ . رتبیل)

دژخیم !

بگذار که قطره های خون یاران را

با خنجر تیز مژگان ،

بردارم - از جدار سنگفرش دهلیز سرد و نمناک زندان -

چسان شاهد آن می توانم شد

در زیر نعل چکمه هایتان

رنگ خونِ لاله گونِ هم زنجیران

باگُلِ سنگ ، هم گون شود

و « کس خون را نبیند ، تا بخواهد خون

ولی هر قطره خون چشم بیدارست

که ببند روی دژخیم غافل را » (*)

* * *

چرا من با مژه هایم

این قطره های بیدار را

در نکشم چوسرمه

بر چشمان هراسانم

که لاله گون ، خونِ یاران

- خون هم زنجیران -

با چشمان من ، ببینند روی "دژخیم غافل را "

در آنروزی که موجه های انتقام ، بهم بیپوئندند

کوهه و کوهواره و کوه شوند ، آن موجه ها.

و برکنند هر آنچه پیل پایه است و سقف

که در زیر آن ،

"یانکی" های وحشی خون آشام

هر شبه ، هم بستر می شوند ،

با همسرِ دژخیمان

همان دژخیمانی که با چرخش زمان ؛

دوری زده اند بدینسان !

* * *

(*) - « کس خون را نبیند، تا بخواهد خون - ولی هر قطره خون چشم بیدارست - که ببند روی دژخیم غافل را » از شعر بلند ژاله اصفهانی تحت نام " خون هرگز نمی خوابد " نقل شده است .

۱۳- اشاره به نکاتی چند :

در باره کشتار دسته جمعی (۳۷۳ تن زندانی) در شب ۲ قوس ۱۳۶۲ خورشیدی :

در شب ۲ قوس ۱۳۶۲، کلاً دو تیم، امنیت دهلیزهای سمت غربی و شرقی را در هنگام بیرون کشیدن زندانیان برای اعدام؛ گرفته بودند. هرتیم، تقریباً مشتمل بر ۲۰ تا ۲۲ سرباز بود. اینها زیر قومانده یک تن قرار داشتند که به آهستگی و بی صدا وارد یکی از دهلیزها می شدند و موضع می گرفتند (یعنی هر کدام در دو جناح دروازه سلولها خود را تخته به پشت می چسپاندند). نگهبان همان دهلیز که شناخت قطعی از زندانیان آن دهلیز و بطور اخص از زندانی اعدامی داشت، در هنگام بیرون کشیدن اعدامی در پیشاپیش چهار و یا پنج سرباز قرار گرفته از برابر ۱۳ و یا ۱۴ سرباز که در دو جناح دیوارسلولها مانند چلپاسه چسپیده بودند، عبور نموده، دروازه اتاق را باز می کرد و زندانی را مخاطب ساخته می گفت " ... نام تو است بیا که تره قومندان صاحب خاسته ! " .

یک تیم ۲۰ - ۲۲ سرباز، کار امنیتی شان را در سمت غربی شروع کردند. و تیم دومی با همان تعداد در سمت شرقی به بیرون کشیدن محکومین به مرگ پرداختند. سربازانی که از دهن دروازه پنجره آهنی منزل سوم و پله های زینه هر سه منزل تا پنجره آهنی دهلیز منزل اول در حالت آماده باش قرار گرفته بودند؛ دو بخش جداگانه را تشکیل می دادند، که هم زمان در سمت غربی و شرقی، چون حلقه های زنجیر بهم پیوسته، امنیت زندانیان محکوم به مرگ را گرفته بودند.

بیرون کشیدن اعدامیها در یک زمان معین از دو سمت غربی و شرقی زندان چند دقیقه پیش از ۸ و یا چند دقیقه بعد تر از ساعت ۸ شب توسط دو تیم آغاز گشت. کار انتقال برای کشتار از منزل سوم هر دو سمت آغاز شد. و با بیرون کشیدن اعدامیهای منزل اول هر دو سمت، انجام پذیرفت ... که گفته شد تا ساعت یک و چهل دقیقه (۴۰ / ۱) نیمه شب ادامه یافت. [زمانی که ما را به سمت غربی انتقال دادند، شبی از چگونگی بیرون کردن اعدامیها در سمت شرقی صحبت به میان آمد، مدیر جان محمد وضع سمت غربی را در آن شب برایم تشریح نمود] .

دقیقاً به خاطرمانده، چه وقت شب بود که ما چهار تن زندانی در اتاق خود صدای فیر دو مرمی را از منزل اول؛ شنیدیم (هر دو مرمی بر جمجمه رهنورد جای گرفت) .

به خاطرمانده که چه ساعت شب بود که غلام علی دروازه پنجره دهلیز ما را باز کرد، و به نوکریوال گفت که دروازه سلولها را باز کند و قره وانه آورده شده را به اتاقها تقسیم نماید

زمانی که دروازهها باز شد، زندانیان همگی ماتمزده به نظر می رسیدند. کسی رغبت به صرف غذا نشان نمی داد. شماری از زندانیان سمت جنوب دهلیز به اتاقهای مقابل داخل شدند. من هم به اتاق مقابل که در آن عارف جان (مصور) زندانی بود داخل شدم. هم اتاقیهای بسیار وحشت زده به نظر می رسیدند. خود وی همچنان دچار ناراحتی غیر قابل وصف شده بود. خواست اصلی من و سایر زندانیان سمت جنوبی از رفتن به اتاقهای مقابل (سمت شمالی) که میدان بلاک و دروازه بزرگ خروجی و دخولی از آن اتاقها به درستی دیده می شد، این بود تا نظری به صحن بلاک بیاندازیم و از فشاری که کنجکاوای بر ما وارد کرده بود، رها

شویم . عارف جان (مصور) که جوانی بود احساساتی ، پرمهر و مؤدب ، به مجردی که مرا دید سرش را پیهم تکان داد . رنگ پوستش که گندمی تیره بود به زردی گرائیده بود . گلوی گرفته اش را باز کرده گفت : " توخی صاحب گمشکو گمشکو حالت ضعف به من دست داده تا ۳۷۱ نفر را خودم ، مه [من] خودم ، حساب گرفته تانستم [توانستم] ، دیگر نمی تانم [توانم] . اندیوال های اتاق وضع شان خوب نیست . اینها ایستاده شده نتانستن [نتوانستند] . هر کدام تا چند اعدامی را شمار کدن [کردند] ، بعد از آن رفتن بی حال به جای خود دراز کشیدن ؛ مگر مه تا به حال حساب کدّم ببین ۳۷۱ نفر ما را بردن به کشتن " . می خواست گریه کند رویش را بوسیدم و به گونه ای آرام اش ساختم . در زیر دریچه گک نشست . من از میله های دریچه گک با دو دست محکم گرفته به بیرون نگاه کردم . متوجه شدم که چراغ های کم نور دو طرف سرک باریک - که از برابر دو پته زینه متصل به دروازه تعمیر " بلاک ۱ " شروع و به دروازه بزرگ خروجی بلاک ختم می شد - همان خط را روشن ساخته بودند . در دو طرف همان سرک باریک دو صف از سربازان در حالت آماده باش قرار گرفته بودند . دو سرباز را دیدم که یک اعدامی را به طرف دروازه خروجی بلاک با خود می برند . چشمان وی را با تکه ای به رنگ سپید بسته بودند . دستهای محکوم به مرگ را از پشت [فکر می شد] با لنگی خودش بسته بودند . محکوم به مرگ بگندی گام بر می داشت . از اوضاع چنین استنباط کردیم که " کلاه های مخصوص اعدام " ، تمام شده بود که سربازان مجبور شده بودند چشم و دست های زندانی را با لنگی خودش ببندند . در پی آن دو سرباز دیده شد که هر یک ، دو دستۀ تذکره را که بر روی آن یک نفر قرار داشت ، محکم گرفته حمل می کردند . با هیجان به هم اتاق های عارف جان گفتیم : " کدام اعدامی مرده است که او را بیرون می برند " . تا آن وقت ما نمی دانستیم که این جسد مربوط به یک تن از مزدورانی است که مدت خدمتش برای روسها به پایان رسیده و پیش از اعدام اش به ضرب دو مرمی آتشین مغز فروخته شده اشرا پاشان کرده اند . عارف مصور باز هم با تمام بی حالی و سستی که بر وجودش مستولی شده بود از جایش برخاست و از آن دریچه گک جسد را دیده اظهار داشت :

"حالا تعداد اعدامی ها به سه صد وهفتاد و دو [۳۷۲] نفر رسید "

در بیرون از حصار " بلاک ۱ " اعدامی ها را در داخل موتر های " مینی بس " سرپوشید که هرکدام به نوعی رنگ و روغن شده ، در این طرف و آن طرف بادی سرپوشیده آنها عکس و تصاویر کالای قسما قسم تجارتي رسم شده بود ، جابجا کرده بودند . زمانی که چشم عابرین و پیاده رو ها به این کاروان موتر های رنگا رنگ و دارای مارک ها و رسماً ها و علائم مختلف تجارتي و تبلیغاتی می افتاد و متوجه می شدند که موتر های زرهپوش عسکری در پیشاپیش این کاروان حمل کالای تجارتي حرکت نموده و در آخر آنها همچنان چند عراده موتر عسکری این کاروان را (که طبق گفته " باشی باز محمد " همه کاره سمت غربی شمار موتر های "تجارتي" که اعدامی ها را برد تقریباً به ۵۰ عراده می رسید) همراهی می کنند ؛ شاید به خاطر اینهمه تجهیزات و تسلیحات نظامی که این کاروان " کالای تجارتي مورد ضرورت مردم " را همراهی می کرد و نمی گذاشت داره های دزدان اخوانی به آن دستبرد بزنند ؛ مسرور هم می شدند .

کی می دانست که در عوض کالای تجارتي ، ۳۷۳ زندانی آزادیخواه را به کشتارگاه روسها می برند . تا خون گرم و نجیب شان را برای مزدوران نانجیب روس بگیرند و اعضای سالم جسم شانرا نیز بردارند .

از یکدهه پیش تا هم اکنون : چنین حالتی - به گونه ای دیگر - درکشور اشغال شده ما توسط ارتش امپریالیزم جنایتکار امریکا و ایساف و تمام شرکایش به میان آمده ، که خاموشی در برابر این جنایتکاران حرفه ای ؛ و بی ننگ ترین و بی آبرو ترین مزدور (حامد کرزی) همسنگ خیانت ملی است .
و تف بر خاینینی که تجاوز قوای امپریالیزم امریکا و ایساف را بر افغانستان قانونی می خوانند ❏



توضیحات

[۲] نوشته و سروده ارسالی رفیق مبارز رحمانی :

« آنگاه که مدافعین نظام سرمایه ، چاکران سوسیال امپریالیزم شوروی ، زمامداران رژیم سفاک و خونخوار حاکم برسرزمین من دچار حالت استحالہ گردیده ، درین بست طرح بی تدبیر تجاوز و تهاجم ارباب برای سرکوب آزادیخواهان و خفه نمودن صدای آزادی متوسل به اعدام وتیرباران ، به بند کشیدن ، کُند و زنجیر و زندان گردیدند ، مگر باز هم با شرم بزرگ دیدند که آن همه اعدام ها وتیرباران ها ، آن همه ابتکارات وحشتزای خادی ها در طرح و اجرای وحشتناک ترین شکنجه های فزیکتی ، آن سلول های هول انگیز انفرادی ، تحمیل آن همه جنگ های روانی ، دست یازیدن به انواع جنایت ، خیانت ، رذالت و حقارت نتوانست به اصطلاح (انقلاب ظفرنمون ثور !؟) را از فرو رفتن به گنداب تاریخ حفظ نماید و یا آرمان جهانگشایی سوسیال امپریالیزم شوروی را تحقق ببخشد .

آنها ، نه خود فروخته شان ، و نه ارباب متجاوز شان میدانستند " آزادی تالارآینه یست که سیمای آزادی پرستان در هزاران هزار آینه آن تبلور می یابد "

من گویا "عنصرضدانقلاب" بروایت « پارچه ابلاغ محکمه اختصاصی انقلابی ؟!! » نصف میعاد حبس خودم را هشت سال در زندان پلچرخی ، در آن شکنجه گاه روان سوز سپری نمودم ، اگر شب های جانگداز و هول انگیز آنرا که سربرزنوی اضطراب داشتیم و در خویش می سوختیم کمتر از روزهایش نبود ، حساب کنم ، میشود ۱۶ سال ... درین مدت چها دیدم و چه قصه های اندوهباری شنیدم . حکایت ، تکرار حافظه هر زندانی آن دوران است ...

یادم میاید ، ما به صورت متناوب ، نظر به لزوم دید زندانبان و آمریت سیاسی ، یا چُغولی کدام جاسوس و خادی داخل زندان ، از یک دهلیز به دهلیز دیگر ، از یک منزل به منزل دیگر ، از یک اتاق به اتاق دیگر و از یک سمت به سمت دیگر تبدیل می شدیم ، ویا از محبت همان خبررسان ها گهی استخوان های آزار دیده مان را با رطوبت تشناب ها یا هواکش های هراس انگیز شکنجه میکردند ، به این میگفتند : (جزائی) . جالب اینکه بیشترین نقل و انتقال ها در نیمه های شب آنهم توسط (**حامد حسین**) کارمند آمریت سیاسی زندان که بیشتر اوقات مست از ودکا میبود صورت میگرفت (چه خاین های خافی ، حتا در داخل همان دژ و زندان خود هم از ما می ترسیدند) .

سیاست های مستبدانه رژیم ، جوش خورده در نظام ساختاری سرمایرداری سوسیال امپریالیزم شوروی وقت مثل حوادث فراموش ناشدنی درذهن هر هموطن درد رسیده از آن دوران سیاه ماندگار است . ما در آن زندان خطرناکترین مرحله امپریالیزم را از شبکه وطنفروشان خلقی ، پرچمی ، خادی و جواسیس رنگارنگ آن تجربه میکردیم .

سروران آزاد اندیش ، بلندقامتان افراشته گردن ، آنها که عقیده مند به اصول و عملکرد (م ، ل ، م) بودند وماهیت شانرا آن گوهر تابناک ساخته بود ، همان چپ های انقلابی واقعی در مقابل این همه عذاب و ستم و شکنجه سنگ و صخره بودند .

سال های را که قومندانی زندان در حصار قوای مسلح رژیم بود ، درگیر این همه جنگ های روانی بودیم KGB و خاد آنها میخواستند با این کارهای شان روان مانرا پریشان ، ذهن مانرا مغشوش ، و افکار مانرا متلاشی ساخته ما را به دیوانه های تمام عیار تبدیل نمایند (احمق ها سربداران را دست کم گرفته بودند) خاطره های ذهنم را ببازی گرفته و از عقب غبار سالها باز آنجا را - آن زندان مخوف پلچرخی را - می بینم ، آن اتاق ها و نیمه اتاق های "کوته قلفی" را ، بلاک اول را ، بلاک دو را و ...

رژیم در دو سمت بلاک ، شرق و غرب در دهلیزها تلویزیون های روسی را گذاشته بود، تا مشی غلام منشانه وشعارهای استعماری شانرا تبلیغ نماید ، بعد از ساعت شش شام به جز از اتاق های جزائی ، دیگرها اجازه داشتند به دهلیز برآیند و به تماشای تلویزیون بنشینند ، مگر خوب به خاطر دارم ، که بیشترین زندانی ها از طیف چپ انقلابی ترجیح میدادند با رفیق شان که در اتاق دیگر بودند ، با غنیمت وقت صحبت و تبادل افکار نمایند ... (بیشترین ملاقات ها از دید موش های موذی ، خادی ها دور نمی ماند ، که خود دستاویزی میشد برای ساعت ها جزائی نمودن رفیق به تشناب مرطوب ، استاده شدن به آب ، ویا بودن در هواکش ها و یا...) و کسانی هم با همان برنامه های مسموم کننده دل مشغولی داشتند .

ما گهپی ناظر گفت و شنیدی به اصطلاح (مبارزین) از آن صفحه شیشه یی می شدیم که با تکبیر و صلوات ، ندامت و زبونی در مقابل خادیسست مجری برنامه خود را تنبه نموده ، سیاست استعماری سوسیال امپریالیزم شوروی و مشی رژیم مزدور را برحق دانسته ، بطلان اندیشه خود را تأیید میکردند آن فریب خورده های ترسو به جای اینکه به اساس وعده دروغین رژیم رها گردند ، چندی بعد سروکله شان در زندان پلچرخی پیدا میشد ، « از راست ایمان شعار گرفته تا چپ بی ایمان شده » بلی ، در آن آزمون کده بیداد کسی رنگ باخت ، کسی بیرنگ شد ، کسی رنگباز شد و آندیگری بی هراس و سرفراز با خون پاکش برگهای تاریخ مبارزات ضد اشغال امپریالیزم شوروی را سرخ و رنگین ساخت . بلی ، در گوشه های آن غمکده خرگوش های ترسو را دیده ام و شیردلان بیباک را [چشمدید رفیق رحمانی از جریان بیرون کشیدن دوتن اعدامی ، در زیر عنوان نهم انتقال داده شده] . آنهاپی که در آن دوران ادبار و روزگاران سیاه ای پُر از هول و هراس ، در آن زندان ، در آن شکنجه گاه بودند ، به یقین بیاد دارند که کی ها شیرزه و دلاور بودند و کی ها بزدل و ترسو ، کی ها استوار و با صلابت به پیشواز مرگ به خاطر نجات مردم و میهن شان از چنگال ابرقدرت سوسیال امپریالیزم شوروی رفتند و کی ها خرگوش صفت خمیده و شرمیده از دهلیز مرگ گذشتند .

من برای همه آنهاپی که خجسته سرشت ، وطندوست و پاک از هرنوع خیانت و جنایت بودند و در دل آنشب سیاه سفر کردند ، آنهاپی که بدون بوسه آخری از زن و فرزند ، پدر و مادر و خواهر و برادر شان ، ز تیره راه گذر کرده وبسوی سرنوشت رفتند درود میفرستم .

گویند : زندان ماتمکده وحشتزایست که در آنجا وطنپرستان واقعی ، و وطنفروشان حقیقی معلوم میشوند

درد ، پدیده ایست گذرا

اما ، ننگ وطنفروشی داغیست ماندگار

و پا برجا ...

و اینک سروده ای از (ژاله اصفهانی) تقدیم تان باد :

بشکفد بار دگر لاله رنگین مراد
 غنچه سرخ فروبسته دل باز شود
 من نه گویم بهاری که گذشت آید باز
 روز گاری که به سر آمده آغاز شود
 روزگاری دگری است و بهاران دگر
 شاد بودن هنر است
 شاد کردن هنر بالاتر
 لیک هرگز نه پسندیم به خویش
 که چو یک شکلک بی جان شب و روز
 بی خبر از همه خندان باشیم
 بی غمی عیب بزرگی است که دور از ما باد
 کاش آئینه بود درون دل
 که در آن خویش را می دیدیم
 آنچه پنهان بود از آئینه ها می دیدیم
 می شدیم آگه از آن نیروی پاکیزه نهاد
 که به ما زیستن آموزد و جاوید شدن
 پیک پیروزی و امید شدن
 شاد بودن هنر است
 گر به شادی تو دلهای دگر باشد شاد
 زندگی صحنه یکتای هنر مندی ماست
 هر کسی نغمه خود خواند و از صحنه رود
 صحنه پیوسته بجاست
 خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد «

* *

□ پایان جلد دوم (خاطرات زندان) □

مجموع بخش های (۶ - ۱۰) شامل جلد دوم خاطرات زندان (در یک جلد) بزودی
 در شکل کتاب در پورتال " افغانستان آزاد - آزاد افغانستان " و وب سایت
 " پیام آزادی " نشر خواهد شد .